

میر آقا گفت:

- اگه تفنگ بود بهات می گفتم.

منوچهرخان گفت:

- جنگلیا اگه عقل داشتن، شکست نمی خوردن. وانگهی تو چیکار کردی؟

میر آقا گفت:

- به نظر تو ما کاری نکردیم. فقط نشستیم دیوان شعر خوندیم.

منوچهرخان با عصبانیت گفت:

- چهار روز تو جنگل بودن، این همه حرف نداره.

میر آقا گفت:

- تو راس می گی. دیوار خونهت بلند بود، نمی دونستی مردم از دست قزاقا

چی می کنن. تو، اون وقتا، با دو تا نوکر می رفتی مدرسه. مرد می خواست که با قزاقا دریافته. اگه اون...

بقیهی حرفش را خورد.

غلام دراز، پاسبان بازنشسته، از آن طرف میز صدایش را بلند کرد:

- اینقدر دروغ نگو. ما اون وقتا قزاق بودیم. هر کی زن و بچه داشته باشه،

باس تو وجودش رحم باشه.

میر آقا گفت:

- همون رحمی که قزاقا بعد از شکست جنگلیا از خودشون نشون دادن!

غلام از جایش بلند شد و پهلوی منوچهرخان نشست:

- حرفاش یه پول سیا نمی ارزه. چل ساله که من اینو می شناسم. یه وقتی،

قنسول خونه، مترجم روسا بود.

منوچهرخان گفت:

- جد کمرزده از صبح می آد پرچونگی می کنه.

غلام گفت:

- خدایا! مرز ابوی مرحومتونو. حسابی خدمت اینا می رسید. آدم از ترس

نمی تونس تو چشاش نیگا کنه. مگه کسی می تونس جلوش وراجی کنه؟ چند دقه

این لختی ها شلوغ می کنن؟ همین جد کمرزده رو می بینی؟ با این که هفتاد سال

ازش می گذره، بازم بی آب می شاشه. کوفت عرفو که هر شب می خوره؛ دین و

ایمونم که نداره...

حمید خودش را از منوچهرخان کنار کشید.

میر آقا، توبی گفت:

- چه روزگاری شده! غلام دراز از اون طرف میز پا می‌شه که تو حرف مردم دخالت کنه. مث این که اینجا کلانتریه.

حمید گفت:

- دو ساله ازش طلبکارم.

میرآقا گفت:

- تقصیر خودتونه. اینارو پر رو می‌کنین.

حمید گفت:

- ما کاسیم، نمی‌تونیم با اینا یک و دو کنیم.

میرآقا گفت:

- جون مولا به روز زندگی ما خوب می‌شه.

حمید گفت:

- دیگه کی؟

میرآقا زد به شانه‌ی حمید:

- ناامید شیطونه. چرا ناامیدی درویش؟ هنوز چیزی ازت نگذشته.

حمید گفت:

- فکر می‌کنی.

مش داود پیچ رادیو را بالا گرفت.

منوچهر خان گفت:

- صدش خیلی بلنده.

مش داود صدای رادیو را کم کرد. و به طرف منوچهر خان آمد:

- کله‌ی ما ترکید. از بس که حرف زدن. موسیقی به این خوبی رو که گوش

نمی‌کنن.

غلام گفت:

- راس می‌گه.

میرآقا بلند خندید و بعد، در گوشی، به حمید گفت:

- چند کلمه‌پی بشنو از مادر صغرا.

غلام، با عصبانیت، گفت:

- چند سال پیش یادت می‌آد؟

میرآقا گفت:

- آره، یادم می‌آد. دزدی که نکرده بودم.

غلام گفت:

- کارت از دزدی هم بدتر بود.

میرآقا باز هم خندید:

- تو راس می‌گی!

غلام رویش را کرد به طرف منوچهرخان:

- زمان توده بازار، به روز، اینا رفته بودن طرفای «آهن پل» برای گیله مردا

نطق بکنن. وقتی ماها اومدیم، هر کدومشون دوپاداشتن، دوپام قرض کردن، تو به

سوراخی قایم شدن. اینم اگه پاش چلاق نبود، به سوراخی قایم می‌شد. مث این که

دیروز بود. وقتی بردیمش زندون، زنش هر روز می‌اومد خونهای ما گریه زاری

می‌کرد، که تو رو خدا نذار اذیتش کنن. خیال می‌کرد دس منه...

میرآقا گفت:

- زن من؟

غلام گفت:

- آره، زن تو.

میرآقا گفت:

- سگ کی باشن.

غلام گفت:

- حالا این حرفارو می‌زنی.

میرآقا گفت:

- اون وقتام حرفمو رک می‌زدم.

مش داود دوباره پیچ رادیو را بالا گرفت، و این بار، کسی اعتراض نکرد.

حمید، درگوشی، به میرآقا گفت:

- ولش کن. بی‌خودی کلک دستت می‌ده.

میرآقا گفت:

- اگه جوابشو ندم، فردا سوالم می‌شه.

حمید خندید و گفت:

- اینجارو خراب کردی.

میرآقا گفت:

- می‌دونم چی می‌گی.

منوچهرخان، با اشاره به مش داود، حالی کرد که چای بی‌آورد.

مش داود داد زد:

- آهای... زکریا، حواست کجا رفته؟ این حرفا برات تون و آب نمی‌شه پسر.

زکریا گفت:

- چند تا؟

مش داود گفت:

- دو تا چای بیر برای منوچهرخان.

میرآقا گفت:

- دو تا چای هم برای ما بیار.

مش داود خندید.

میرآقا از توی جیبش کیف کهنه‌یی درآورد. بعد از توپش یک اسکناس

ده‌تومانی بیرون کشید و گفت:

- مش داود، حساب مارو ببین چقدر می‌شه.

مش داود داد زد:

- آهای... زکریا، دفتر و چرتکه رو بیار.

زکریا، تندی دفتر و چرتکه را گذاشت روی میز.

مش داود، در حالی که چرتکه می‌انداخت، با لبخند گفت:

- پولارو کجا قایم می‌کنی؟

میرآقا گفت:

- جیبامون همیشه اسفالته!

وقتی مش داود به طرف دستگاه رفت، حمید گفت:

- پول مول می‌خوای به ت بدم؟

میرآقا گفت:

- نه، اینو گذاشته بودم برای روز مبادا. فردا می‌رم اداره، حقوقمو می‌گیرم.

حمید، با مهربانی، یک سیگار برای میرآقا آتش زد:

- امروز تنها شده بودی.

میرآقا با اندوه لبخند زد:

- چل ساله ماها در گوشه و کنار این مملکت تنهائیم. این حرفا، گفتن نداره.

چند سال پیش، ما، هم اتاقی غلام دراز بودیم. به خدا هر روز پول جیب بچه‌هاشو

من می‌دادم. دخترشو مٹ دختر خودم دوست داشتم...

حمید گفت:

- آدم نمی‌تونه به لحظه بدون سرخر حرف بزنه.

- قهوه‌خونه همینه دیگه. هزار تیره آدم نوش می‌آد. به ولای علی، بارندگی

نمی‌ذاره. اگه هوا آفتابی بود، می‌رفتم باغ بلورچیان.

ساکت شد.

حمید، از جیب کتش، ساعت بغلیش را درآورد و گفت:

- دیگه دیرم شده. باس برم بیزم.

لحظه‌یی بعد، شاگرد حمید توی قهوه‌خانه آمد:

- شاطر نیومده. زنها تون می‌خوان.

حمید از جایش بلند شد. پول چای را گذاشت روی میز، و با خودش گفت:

- برم دنبال سه زار سه شی!

مش داود، از آن طرف، داد زد:

- خدا برکت بده. خوش اومدی!

میرآقا هم از جایش بلند شد. از پشت شیشه‌های عرق کرده به باران نگاه کرد؛

بعد یقه‌ی کتش را بالا کشید و از قهوه‌خانه بیرون رفت



www.KetabFarsi.com

ابراهیم رهبر

● آدم کش

www.KeAbFarsi.com

www.KetabFarsi.com

آدمکش

به زودی کارهایش را در نمایشگاه به نمایش گذاشت. داشت روی آخرین پرده کار می کرد. هفته ها و ماهها کار کرده بود و رنگ بر بوم کشیده بود و پرده ها را یکی یکی تمام کرده بود و کنار گذاشته بود. و حالا فقط همین یکی مانده بود - که آن هم امروز تمام می شد. این همه تلاش برای چه بود؟ برای این که بتواند خودش را نگه دارد و به نام یک نقاش باقی بماند.

بوم بر سه پایه بود. و چارپایه ای صفحه گردی در هم آمیخته و چند قلم موی رنگ آلود دیده می شد. پرده های نقاشی، این طرف و آن طرف، و گاهی چند تا روی هم، به دیوار تکیه داشت. این جا اتاق کارش بود. اتاق بزرگی بود، و در طبقه دوم بود. ولی برخلاف اتاقهای دیگر این خانه زیبای دوطبقه موروثی، نه پرده های تابدار ابریشمی داشت و نه قالی های قدیمی و نه مبلهای ترمه ای دسته چوبی. او از میهمانها در اتاقهای دیگر پذیرائی می کرد. اسباب این اتاق، یک میز منبت کاری بود و چند صندلی راحتی و یک جارختی چوبی و یک بخچال برقی. روی میز، یک لیوان بلور خوش تراش و یک کوزه ی نقاشی شده دیده می شد. سر چند قلم موی کار کرده و چند مداد رنگی از دهانه ی کوزه بیرون آمده بود. دیوارها سفید بود. کف اتاق، با کف پوش پارچه ای موشی رنگی پوشیده شده بود. و از سقف، جار هشت شاخه ی آبی رنگی آویزان بود. اتاق چهار گنجه داشت، و دو در. یک در به راهرو باز می شد. و در دیگر به بالکن رو به خیابان. پنجره ها هم رو به خیابان بود. شیشه ی پنجره ها را نقاشی کرده بود که از خیابان هم دیده می شد. همه می دانستند که نقاشی در این خانه زندگی می کند.

عصر بود. عرق به صورتش نشسته بود. هوا بفهمی نفهمی گرم بود. در و پنجره ها را باز گذاشته بود که هوا بیاید تو. از دست گرما عاجز بود. حتی از شلوغی هم به خاطر گرمایش نفرت داشت. هوا که گرم می شد، حال او زار می شد. کار نقاشی هم می ماند. کاش هوا همیشه خنک و ملایم بود. ولی مگر ممکن بود؟ گرما، این میهمان ناخوانده، برخلاف میل او، داشت از راه می رسید. باید می گفت

به زودی کولرها را راه بیندازند و اتاقها را خنک کنند. ولی بیرون را چه کار می‌کرد؟ وقتی از خانه درمی‌آمد و به خیابان می‌رفت؟ خشمگین بود که نمی‌توانست هوای بیرون را هم به میل خودش خنک کند.

دستکاری‌های آخر بود. خاکستری بر پرده می‌نشست، خطها محوتر می‌شد. انگار گرد و خاکی بلند شده بود. همه چیز در ابهامی خیال‌آور فرو می‌رفت. حرکت بی‌درنگ قلم و رنگ این جا و آن جا... و سرانجام تمام شد.

نفس بلندی کشید. دستهایش را بلند کرد. قلم مو، همان‌طور، در دست راستش بود. خمیازه‌ای کشید. بعد دستهایش را پایین آورد. و پس پسکی رفت و در چند قدمی پرده به تماشا ایستاد.

بیابان بود. خاک، و به رنگ خاک، خاک سخت و رنگ پریده. خطهای کبود و شکسته، نشان خار بود و چند گلوله رنگ قرمز، نشانه لاله، لاله‌های سرخ، یک جا، کنار هم جمع شده بودند. جنجالی شده بود. پایین، گوشه‌ی سمت راست، مردی آفتاب سوخته دیده می‌شد. کلاه تخم‌مرغی سیاه نخ‌نمایی سرش بود. دو چشم سیاه کاونده‌ی درخشان داشت. پاهایش دو خط قهوه‌یی کج و کوله بود. و دو تکه رنگ سفید شیری به پا داشت. پافزارش بود. چوبدستی هم داشت. قهوه‌یی، و به کلفتی بیش از کلفتی پاهایش، خمیده بود. زیر بار رنگ، بر پشتش کولباری از رنگ بود. رنگ روی رنگ، و از همه رنگ. تا چشم کار می‌کرد، بیابان بود. و نشان از راهی نبود. حتی کوره‌راهی، و یا جای پای. نه این که کسی ازین بیابان نگذشته باشد؛ گذشته بود، اما جای پایش باقی نمانده بود. در بیابان ناسازی که نقاش ساخته بود، جای پا باقی نمی‌ماند. اما از نگاه مرد می‌شد فهمید که قصد دارد به طرف بالا، گوشه‌ی سمت چپ، برود. (نقاش به عمد، یک نفر را نشان داده بود. بی‌شک در چنین بیابان پرخطری، گذرنده نمی‌توانست یک نفر باشد.) خسته بود. ولی مصمم بود؛ مصمم به حرکت.

حرکت؟

یک لحظه فکر کرد: حرکت!

فراحت شد.

چرا این طور شد؟ منظورش این نبود. می‌خواست خوف را نشان بدهد، می‌خواست بیننده را بترساند، و حالا شده بود حرکت.

چه کسی تصور می‌کرد. سختی بسیار بیابان، و این همه رنگ که بر پشتش بار کرده بود؛ اما باز مرد به حرکت درآمده بود و راه افتاده بود. بدون خواست او. عجیب بود.

عصبانی شد. پرده را باید پاره می کرد. کسی نباید آن را می دید. کلافه شده بود. رفت قلم مو را روی چارپایه گذاشت و حوله را از جارختی برداشت و عرق صورتش را با آن پاک کرد. و بعد رفت در یخچال را باز کرد و یک نوشیدنی درآورد و توی لیوان ریخت و جلوی میز ایستاد و به میز تکیه داد و مشغول نوشیدن شد و باز به پرده نگاه کرد.

قلم مو و رنگ را که از او گرفته بودند. پرده هم که هنوز به نمایش درنیامده بود.

یک جرعه‌ی دیگر نوشید.

ریش و فیچی دست خودش بود. فقط باید فکر می کرد. و فکر کرد. مدتی فکر کرد. توی اتاق، سکوت بود، و گرما - که انگاری می رفت در گنجیها پنهان می شد، و بیرون - که رفت و آمد و شلوغی همیشگی خودش را داشت.

کم کم خیال بدخیمی به سرش راه یافت. مثل این که پیدا کرده بود. بله پیدا کرده بود. لبخند به لب آورد. لیوان را روی میز گذاشت. قیافه اش مرموز شده بود. آهسته به طرف بوم رفت. قلم مو را بی صدا برداشت و به رنگ آغشت. و حمله کرد.

قلم مو روی بوم به حرکت درآمد. تیری به پهلوئی مرد خورد. خون تازه‌ای روی لباس‌های مرد ریخت. این خون از همان رنگ سرخ لاله‌ها بود. یک دست مرد به طرف پهلویش رفت و جلوی رنگ قرمز خون را گرفت، و نکیه‌ی دست دیگرش بر چویدستی بیشتر شد. رنگهای سیاه و سفید چشمش در هم رفت. و چند چین دردآلود به صورتش راه پیدا کرد. قامتش خمیده تر شد. نزدیک بود بیفتد، اما نیفتاد. (نقاش نگذاشت).

همه‌ی این کارها به فرزی و در چند دقیقه انجام شد. عرق از سر و رویش می ریخت. باز رفت در چند قدمی پرده ایستاد.

لبخند زد. راضی بود. خسته بود، اما راضی بود. سرانجام، آن طور که دلش می خواست از آب درآمده بود. بیابان و هول و تنهایی، و خطر که ظاهر شده بود. چه کسی دیگر جرأت می کرد به خیال گذاشتن از بیابان بیفتد؟ زیر لب گفت: «تماشاگران، تماشاگران، همه‌ی شما در چنگ من هستید.»

و باز رفت حوله را که روی میز گذاشته بود، برداشت و عرقش را با آن خشک کرد.

حالا هر چه قدر دلشان می خواهد، سؤال کنند.

سئوالها چه خواهد بود:

«چرا تیر خورده؟»

«ببینید، بیابانست. زندگی بیابانست. انتظار هزار حادثه را باید داشت.»

و با خودش گفت: «حادثه! هوم!»

و پوزخند زد.

کدام حادثه؟ حادثه‌بی که او خلق کرده بود.

«منظورتان چه بود؟»

«اگر رنگ سرخ لاله‌ها، مثلاً شما را به یاد روسری قرمز زنی که دوست

می‌دارید بیندازد، من در کار خود موفق شده‌ام. همین برای من کافی‌ست.»

و یک آدم فضول: «این واقعیت زندگی ما نیست. شما زندگی ما را نشان

نداده‌اید.»

زندگی ما، زندگی ما! زندگی بی سروپاها! مرده شورش ببرد! (البته این

حرف را به آن تماشاگر زبان دراز نخواهد گفت. حالا عصبانی شده بود و این را

پیش خودش گفته بود). نه، خواهد گفت:

«این واقعیت زندگی ماست. زندگی همه ما، انسان، به طور کلی.»

و منتقدان:

منتقد مجله‌ی هنر و ادب امروز چه خواهد نوشت؟

«نقاش، با لکه‌های سرخ لاله‌ها، دنیای تازه‌ای آفریده. مرد مجروح، اسیر

سرنوشتی محتوم و همگانی‌ست. بیابان کنایه از هستی پردغدغه‌ی ماست.»

احسنت! همین است. هستی پردغدغه. چه اصطلاح خوبی. نسل‌ها را می‌توان با

آن سرگردان کرد.

و منتقد مجله‌ی پیام:

«شخصیت مستقل نقاش در پرداخت و انتخاب رنگها کاملاً به چشم می‌خورد.

بیان تصویری پرده، گویاست. رنگها با ما حرف می‌زنند. هماهنگی بی‌نظیرست.

هماهنگی فضای خالی بیابان و تنهایی انسان.»

روز افتتاح از نقاشان و نویسندگان و شاعران و منتقدان دعوت می‌کرد و از

آنها با نان شیرینی و شراب و ویسکی پذیرایی می‌کرد.

دیگر خوشحال بود. از شادی توی اتاق راه افتاد. دور خودش می‌چرخید و

می‌رقصید و بشکن می‌زد. اما یکدفعه بر جای خودش خشک شد. باور کردنی نبود.

مرد کف اتاق افتاده بود. خون از دریدگی‌ی پهلویش بیرون زده بود و در اتاق راه

افتاده بود.

دستپاچه شد، ولی باز، اول کاری که کرد، پرید در ورودی اتاق را بست که کسی سرزده داخل نشود.

مات مانده بود. چه طور شد؟ بدبختی ناگهانی! درست همان موقعی که فکر می کرد همه چیز به مرادست. باید جسد را پنهان می کرد. کجا؟ هوا لحظه به لحظه گرم تر می شد. و خون از آستانه‌ی در رو به بالکن گذشته بود و با بالکن رسیده بود و از بالکن چکه چکه به خیابان می ریخت.



www.KetabFarsi.com

محمد ایوبی

● خرگوش

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

خرگوش

وقتی که آمدم، چشمهایم بوی میخک می داد. میان راه، بعد از نگاه کردن و تند نگاه کردن به برف و گاری، به گاریچی گفتم به پشت سرش نگاه نکنند و گاریچی خندید و من خندیدم.

قهوهچی نگاهش شبدر دروشده، و پیکره فرنج کهنه که گویا بر باد سوار شده باشد، در بالاترین حد ممکن.

من می گفتم که روزگار ذهنیت داده ام به او گفتم که من آدمهای بسیار را به یاد می آورم قهوهچی خندید که می شناسدشان.

دو تا آدم دیگر که چای می خوردند، نگاه می کردند و از پشت سرشان خط افق را کشیده می دیدم تا کوه سفید شده از برف؛ و یکیشان ترک دهن را باز تر کرد و لبخند زد و به دیگری.

«این معامله اگر سود بکند»

من گفتم «آقایان حال شما چطور است؟»

نگاه کردند و صدای استکان افتاد، و قنددان که دست یکیشان بود مماس شد با میز و بی نکان و همانجور، من قصد نداشتم اینطور سکوت را آورده باشم. قهوهچی بی حرکت و آن دوتای دیگر هم. گاریچی گفت: «چه خبره؛ مگه چی شد؟»

من گفتم آقایان چرا همه چیز عجیب جلوه می کند من داشتم از کسانی که دیده ام، حرف می زدم. گاریچی گفت:

«حالا بین چه فیامتی می کنه، تو راه همه اش از خرگوشش حرف می زدی.»

(من چیز عجیبی گفته ام؟)

نازه من می خواهم از آدمهایی که دیده ام، برایتان حرف بزنم. من خیلی ها را به یاد می آورم. من آن روز با آدمک پلاستیکیم بر باد می رفتم. بوی گاو همسایه می آمد و بو کشیدم. آدمک توی دستم صدای مادر آمد و گفتم می روم که

بینمش. گفت «پسر کوچک بیچاره‌ی من به خرده صبر کن.» من صبر نداشتم و گفتم آدمک را آورده‌ام که به او بدهم؛ این همه راه، حالا صبر؟ و نفس بعدی را نوری کوچکی کشیدم. که سیر بود و باد کرده بود و خورشید، مثلشای قشنگ برایش ساخته و نم «شرجی» را داشت می‌کند.

(چطور است که باور نمی‌کنید؟ این تنها نقطه‌ی روشن کودکی من است این را از پیش‌تر می‌دانم، و خواسته‌ام که ندانم ولی نتوانستم). می‌گویم اینکه می‌گویند خواستن توانستن است، خیلی مسخره است. بعد صدام کرد «محمود صدای تلخ بر نخل زینتی که من و محمود کاشته بودیم و داشت بزرگ می‌شد و قد می‌کشید، و ما خوشمان می‌آمد و هر روز صبح که می‌رفتیم مدرسه، قدمان راه با آن اندازه می‌گرفتیم، و بزرگ شدنش راه آهسته بزرگ شدنش را حس می‌کردیم، افتاد. صدا صدای گریه بود و موج اشک بر صورت مادر محمود و بعد خواهرهایش و رگ بسته‌های غلطان موج که زیبایی چهره‌های کودکان خواهرهایش را خراب می‌کرد و روشنی دماغ.

و بعد سرم را میان دو بلندی سینه‌ی مادرش حس کردم که فشار می‌آورد، و فشار می‌آورد، و موهایم را که پنج ترکیه‌ی کونا خشک میانشان می‌گشت و باز می‌گشت، و بوی پیراهنی که داشت چهره‌ام را می‌گرفت و می‌گرفت و اشک که خیش می‌کرد.

صدا می‌آمد؛ صدای قطع شده، حروف قطع شده که سکوت و چشمهایی که می‌دیدم و خیلی بزرگ بودند و مثل چشمه بودند و پر بودند، خیلی آب.

- «محمود رفت، محمود مرد»

گاریچی گفت محمود همون خرگوشه، و خندید (خنده؟) - من می‌گویم آدم وقتی اساسی نمی‌بیند و جواب اساسی ندارد می‌خندد. من می‌گویم خنده برای همین است که به وجود آمده است.)

دو آدم سیگار آتش زدند و یکیشان نف کرد و یکیشان سرفه کرد و بعد تف کرد.

«این بود آقایان که خرگوشم را آزاد کردم. می‌دانید؟ خرگوش هویج را خیلی دوست دارد.»

و این اواخر وقتی خواهرش می‌رفت خانه‌ی شوهر، نخل زینتی را اندازه گرفتیم، با تنم اندازه گرفتیم. بزرگ بزرگ بود - بالا رفته‌ی بال گشوده‌ی نایستاده - و دیدم که تنها دارم تنم را اندازه می‌گیرم، و هیاهوی چراغهای سرخ سبز آبی. در دهلیز - هیچگونه حرکتی، موجی، صدائی، نوری نمی‌پاشید.

و صورتم خشونت برگهای نخل زینتی را که کنارش بودم و بزرگ بود و پهن بود و تکان نداشت و روشن نبود، حس می کرد.

من به سبکی پر کفتر در میان بودم، و هراس داشتم. می دویدم و باز می دویدم می ایستادم، و نفس تازه می کردم. و باز می دویدم.

خورشید رامی دیدم. دایره‌ای به تمامی نور نداشت و پاهایم، پاهای لختم بر تن نرم تنها فرود می آمد.

صدای زوزه بود و هنوز می دویدم، و دست بزرگ حیوان ناشناخته بر گردهام بود و صدای نفس نفس زدن حیوان ناشناخته پیش تر از من نفس عمیق می کشیدم، تا گلویم می آمد و باز می گشت. نمی شد، هر کار می کردم نمی شد یک نفس راحت بکشم. آنگاه از بالاترین برجی که می توانید فکرش را بکنید، آنگاه وزنه‌ای سنگین غلتیدم و معلق شدم و تاریکی. چیزی نمی دیدم و صدا صدای موزی وزوز و خش خش ادامه یافت و تمام نشده بود.

«اینطور بود آقایان که دیگر دست حیوان ناشناخته را بر گردهام حس نکردم ولی صدا هنوز می آمد صدای زوزه - نه اگر بگویم زوزه، دروغ کشیفی گفته‌ام. یک دروغ کشیف. پیشتر هم اگر گفته باشم یک دروغ کشیف بوده. صدا صدای افتادن بود، و کشیدن دو نیمه‌ی آجر به هم. کند همیشگی که خستگی می آمد و باز می آمد نمی ایستاد.»

گاریچی خندید و من دو دندان بزرگ جلوییش را دیدم که جرم داشت و چینهای پیشانی، شیارهائی که همدیگر را قطع می کردند - بعد قهوه‌چی خندید بعد یکی از آدمها، و بعد یکی دیگر از آدمها و از بیرون صدای شیهه اسب گاری آمد. بعد گاریچی خنده‌اش را قطع کرد، بعد یکی از آدمها و بعد یکی دیگر از آدمها - خنده‌شان را قطع کردند. آدم آخری که خنده‌اش را برید، سر تکان داد. «مشتی به جای دیگه» و سر تکان داد و باز سر تکان داد و ایستاد، آب دهنش را داد پائین، با صدا که صدای آن رفت بیرون، تا کوههای روبرو و برگشت با سنگینی خیلی خیلی زیاد، دو هزار شاید هم صد هزار کیلو، به صورتم خورد؛ تکان خوردم نوسان، و ایستادم دیگر چشمهایم بوی میخک نداشت.

آدم دیگر کبریت را انداخت روی میز و باز برداشت و انداخت و باز برداشت و انداخت، و بی نگاه شروع کرد:

ایندفعه مجبور نیستیم اونو شریک کنیم. اروای عمه‌اش تنگ دل زنش خوابیده. کی تو برف و باران راه می افته؟ من و تو - بلانست مگه خریم و آن یکی خندید (انگار تنها کار خوب و مثبت و همیشگی که می توانست بکند.) و صدا همان خنده

بود که جواب می داد:

«اروای نتهاش دو دستی تقدیمش می کنم. مگه خون اون از خون ما رنگین تره، یا کمر غولو شکسته؟»

صدای استکانها آمد. قهوه چی نگاه به سماور داشت و گاریچی حالا داشت با آرامش کامل سیگاری را درمی آورد؛ می گذاشت به لب و خیلی خیلی با نرمی کبریت کشید، سیگارش را روشن کرد. فوت کرد به کبریت، انداخت زمین و پاکشید، روی چوب کبریت سوخته. و نگاه کرد به من.

نرمی بال شب پره، بر شیشه تمیز. صدای باد همانگونه بود، از دور سرخورده بر برفها می آمد. گاریچی لبخند زد.

«خوب برادر بالاخره خرگوشو ول کردی رفت؟»

من گفتم: «آقای شریف، شما واقعاً یک انسان واقعی و عالی هستید. بگذار بگویم، من آدمهای دیگری را به یاد می آورم، با یک اتاق کوچک را و یک صورت را، یک صورت درهم را» اتاق پر بود از عکسهای رنگی پشت جلد مجلهها. صورت اخم می کرد (حاضریم قسم بخورم) که در صورت یک گوشت له وحشتناک می شد؛ با دو مهره ی روشن و کلمات از میان دندانها را می جست به بیرون:

«تو مطمئن هستی کسی دنبالت نیومده تو می دونی، آقا جان تو آخرش کاری دس من می دی!»

هر صبح طلوع را در آب می دید که از میان شهر رد می شد، کشیده، گسترده و موجها، از دو سو، وقتی که باد می آمد انگار به مخمل موج بیفتد، نرم به قایقها می خورد، و به کنارهها همینکه خورشید رنگ می انداخت، با چشم در عمیق ترین گوشه. حرکت ماهیها را دنبال می کرد و خسته نگاه برمی گرداند، به عمارت خیلی خیلی بلند سفید قشنگ که خورشید، ابهتش را، قشنگیش را بیشتر می کرد، و بعد می آمد از کتابفروشی که بساط پهن کرده بود، یک مجله ی کهنه می خرید - می رسید توی اتاق، درنگ نکرده کفش در نیاورده. عکس پشت جلد مجله را به دیوار می زد؛ بعد سیگارش را روشن می کرد.

غروب می نشست، جلوی تازه ترین عکس و شروع می کرد:

«اینکه حال هیچ چیزی به خوبی معلوم نیست، همه از بدی ماها سرچشمه می گیرد. لعنت به تمدن. حرکت دست دروگر در آفتاب قشنگ بود، و دیگر نیست، خانه را می بینی خالی شده است، من به نیابت از تمام سوسکها دارم حرف می زنم. دوشبانه روز جیبهایم را از شن پر کردم، و راه افتادم و راه افتادم، توی رفتن

با شن از خودم رد می گذاشتم، و تا حالا هیچ کس این رد را نیافته است.»
می پرسید:

«می دانی چرا؟»

اوایل عکسهای پشت جلدها، جوابش نمی دادند ولی این اواخر جواب می دادند. توی همه ی عکسها، این همه عکس که به دیوار بود، یکی روشن تر، محکم تر، قشنگ تر، جوابش می داد.

باز می پرسید:

«تو می دانی؟»

خشم تخم مرغ بزرگی بود که لپهای مرد را باد می انداخت؛ پر می کرد و چشمها گداخته شده، موهایش را چنگ می زد:

- «ای آرامش مطلق من آنقدر سراسیمه وار دویده ام و آنقدر تمام تنم از صداهای عجیب هرزه، از صداهای عجیب پر است، آنقدر...» و صدا بلند می شد. و بلندتر و بلندتر، بعد قدری آرام تر و آرام تر و بعد کف بود بر کناره ی لبها، و تکان شدید - و چشم که باز می کرد و دوباره می بست و صداهای آشنای همسایه ها.
- «بیچاره به وقت دبدی، افتاد و پانشد.»

- «این خیلی خطرناکه، به نوع دیوونگیه، صرعه، خیلی خطرناکه»

و مرد داد می زد:

- «برین گم شین، مرض نگاه هیز شماست، با وزن زیادش تحمل؟ مگر می توانم تحمل بکنم!»

ولی همسایه ها نمی شنیدند، و مرد می شنید. صداهای بلند می شد، بلند و صدای وزوز درهم، صدای خنده، صدای کشیدن یک جسم له شده بر زمین، صدای کهنه ی خیس که به زمین سیمانی بکشی، و باز بکشی، و ناشیانه و بد. گاریچی، سر بر گراند:

- «اول شهره»

من که دیگر بوی میخک نمی دادم، آمدم پائین. گاریچی لبخند زد و شلاق را به گرده ی اسب زد.

پاهایم که رسید به زمین، دیدم که پاهایم لخت است، و باز صدای نفس آمد و حیوانی که نام نداشت، و من می دویدم و نفس عمیق می کشیدم که تا گلو می آمد و بیرون نمی آمد، و باز می دویدم و صدا صدای کشیدن دو آجر به هم، صدای خیلی خیلی کثیف وزوز و بلعندگی یک دره که باز بود و بازو مکنده، و دستی که بر گرده ام بود و با من می آمد و باز می آمد...

www.KetabFarsi.com

شهرنوش پارسى پور

● آویزه‌های بلور

www.ketabfarsi.com

www.KetabFarsi.com

آویزه‌های بلور

و آن روز این فکر برایم پیدا شده بود که اینها آویزه‌های بلور هستند. می‌بینید؟
ابداً شباهتی بینشان وجود ندارد. من نمی‌دانم چرا فکر کرده بودم اینها آویزه‌های
بلور هستند. از پیچ گذشته بودم که سایه‌هایشان را روی دیوار دیدم، سایه‌های دهها
خوشه را که روی دیوار افتاده بود.

قبل از آن، ختم مادر بزرگ بود. در تمام مدتی که قاری تلاوت می‌کرد و
مادرم گریه می‌کرد، من به گلابی غلیظی که بیرون از مقبره زمین را پوشانده بود،
نگاه می‌کردم. باران ریز و ملایمی از چند ساعت پیش مداوم باریده بود و حالا
بوی خاک نمناک و عطر گل‌های سرخی که پدرم برای قبر مادر بزرگ خریده بود
در پاگرد جلو مقبره به هم می‌رسیدند و وقتی بوی تن زنهای چرکین عزادار که
گوش تا گوش دور مقبره نشسته بودند، در آن نفوذ می‌کرد، تو بی‌اختیار به ابری
بیرون از مقبره نگاه می‌کردی و دلت می‌خواست که فرار بکنی. این بود که وقتی
تمام شد و مادر خودش را روی قبر انداخت و زبان گرفت و یکباره شیون همه به
هوا رفت، من دیگر بلند شده بودم. قاری زیر تافته‌های در مقبره ایستاده بود و وقتی
از کنارش می‌گذشتم، دیدم که به چیزی بین من و دیوار نگاه می‌کند و دست
چپش حایل دیوار است و به دست راستش قرآن را گرفته؛ و حالت انتظار را در
چشمپایش دیده بودم.

بیرون می‌دیدم که چیزی خیلی تندتر و خیلی تندتر از من می‌رود و به ناچار با
کفشهای گل‌آلود و چادری که به پاهایم می‌چسبید، به سرعت از روی قبرها
می‌گذشتم و باران که همچنان ریز و مداوم می‌بارید، چادرم را نمناک کرده بود و
کم کم به موهایم و پوست لخت بازویم نفوذ می‌کرد. به در قبرستان که رسیدم،
دیگر حوصله‌ی چادر گل‌آلود و سنگین شده را نداشتم. آن وقت بود که چادر را
برداشتم و پنجه‌هایم را به میان موهایم که بدخواب شده بود و از فشار مداوم چادر
درد گرفته بود فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم که تمامی عطر باران بود، و به
سنگ قبرهای نتراشیده‌ی خیس از باران نگاه کردم که به کیودی می‌زدند و براق

بودند؛ و یک باره به فکر افتاده بودم، آویزه‌های بلور هستند. بار اولی که این جا آمدم، یک سال پیش، بیشتر یا کمتر، نمی‌دانم، به هر حال بار اولی که این جا آمده بودم، خوشه‌ها چیزی بودند در حد یک توهم؛ در حد یک خواب پریشان. آن موقع، من آویزه‌های بلور را ندیده بودم. شاید که زمستان، شاید غروب بود و دیگر آفتابی نبود که سایه‌یی باشد. و این هست که هر چه بود، کنار همین دیوار بود. ساعتها قبل از آن، وضعی پیش آمده بود که از خانه فرار کنم. پیچ را که پشت سر گذاشتم، او را دیدم که کنار همین دیوار ایستاده بود. شاید از پیش می‌دانستم، آن جا ایستاده است. شاید برای همین بود که حالتی آشنا و خجول داشتم. مثل دختری که برای اولین بار به وعده‌گاه می‌رود. ایستاده بود، جسور و بلندبالا، پاهای بلندش در شلوار مخمل سبزرنگ، تمام پیچشهای عضله‌های محکمش را نمایش می‌داد. تنش تنی قوی بود. مثل نارونهای جوان بیست و سه ساله؛ و پوشش لباس، تحمل آن همه عضلات جوان را نداشت سهلست، به نظر می‌رسید که کنار دریا باید لخت شود و تنش را میهمان آب و آفتاب کند. کوچه برای او تنگ بود.

مقابل هم که رسیدیم، می‌دیدم که چشمهایش می‌سوزاندم، که تمام را تمام می‌کند. و این علامت بدی بود که تمام وجودم را به هم ریخته بود، که فکرم را منغش کرده بود. آن وقت متوجه شدم که لحنش شباهتی به آن چشمهای جسور ندارد. اول گفته بود: «خیلی خوب، بیا برویم.» و آن طوری گفته بود که کمی از اعتماد به نفسم برگشته بود و نفس تازه کرده بودم؛ ولی هنوز صدایم نوری گلو خفه می‌شد و این سکوت او را واداشته بود که فکر بکند این گونه‌یی ستیزست. آن وقت تاریکی هم بود و کورسوی نور لامپ سر کوچه تنها صورت او را روشن کرده بود و من در تاریکی بودم و این شاید بیشتر او را که در انتظار جواب بود معذب می‌کرد و من در نور اندک، چشمهایم را می‌گرداندم که راه گریزی بجویم و سایه‌ی چنارها را می‌دیدم و خواب آشفته‌ی خوشه‌ها را؛ و دیدم که او سایه ندارد و حتی خودش طرح محوی از یک سایه است. بار دیگر صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت: «چشمهای تو برق می‌زنند.» طوری گفت که من فکر کردم دلش برایم می‌سوزد، و از بی‌سایه‌گی‌اش آن قدر کرخ بودم و آن قدر خسته بودم که بی‌اختیار روی پنجه‌هایم نشستم و او با من نشسته بود و این مرا ترساند و برای آن که ترسم را نبیند، گفتم: «کاش من دو تا بودم.» و او که با من نشسته بود، با من گفته بود: «کاش من دو تا بودم.» شاید او هم از من می‌ترسید. مرتب پی حرفی می‌گشتم، پی حرفی که سکوت دردناکمان را با آن بشکنم. دلم می‌خواست از قنددان مادر بزرگ مریضم حرف بزنم که نقره بود و روی آن را سیاه قلم کار کرده

بودند. می‌خواستم از کیسه چرمی جاتوتون برادرم حرف بزنم که باریکست، فقط یک نفر می‌تواند عبور کند. وقتی که طولش را بروم، به یک ایستگاه اتوبوس می‌روم.

اینها را گفته بودم. گفتم: «خوب، برای همینست که می‌گویم بیا برویم. اتوبوس چرا؟ از همین طرف که آمده‌ی برمی‌گردیم. از پیچ که بگذریم، دیگر راه بازست.» سعی می‌کردم به حرفهایش گوش ندهم. خیال داشتم سرش را گرم کنم و وقتی حواسش پرت شد، مثل قرقی از کنارش رد بشوم. فکر می‌کردم آیا می‌شود محکم به دیوارش بزنم و رد شوم؟ فکرم را توی مغزم مرتب کرده بودم؛ اما درست وسط کوچه نشسته بود و دستهایش از دو طرف، با دیوارها تماس داشت. حتی یک ذره راه نمانده بود و خیلی مصمم نشسته بود؛ درست مثل موقعی که آدم نقشه می‌کشد که از کنار کس دیگری به سرعت عبور کند. آن وقت شب سیاهتر شده بود و چرکی تیره‌اش تنم را ملوث می‌کرد و حس غسل کردن داشتم؛ زیر آب روانی که بشوید، بشوید، بشوید.

... چه فایده؟

این را من گفته بودم و جواب داده بود: «می‌توانیم برویم، همین طوری راست، تا به پهنای برسیم.» من فقط چراغهای ایستگاه اتوبوس انتهای کوچه را می‌دیدم. می‌دانستم که آن جا می‌شود روی نیمکتهای فلزی نشست و خستگی در کرد و همین طور که چراغهای مهتابی نور می‌پاشند، می‌شود نورشان را روی تن حس کرد و اگر اتوبوس تأخیر داشت، روزنامه خواند و به اخبار روز فکر کرد.

آن وقت، دیگر زمانی رسیده بود که هر دو می‌دانستیم. گفتم: «تو اول رد شو.» مخالف بودم و این را حس کرده بودم و این بود که بدون حرف به سویم آمدم. من خودم را به دیوار چسباندم، حالا سایه پشتم بود و قلبم مثل مرغ سرکنده می‌زد و می‌رفت که تنمان برای لحظه‌ی طولانی یکی شود؛ و چشمهایمان درهم نشست. نه چشمهایش چیزی بود که می‌توانستی بگویی حالتی است بین گریه کردن و حسی شبیه تأسف.

یادم هست که لحظاتی دیوانه‌وار فکر کرده بودم و حتی پیچیدنش را از انحنای آخرین کوچی باریک و فقط صدای حق‌حق به گوشم می‌رسید. گریه می‌کرد؟ بعد طول کوچی را به سرعت دویدم و خودم را به ایستگاه رساندم. ایستگاه غرق در نور بود. شتابزده کنار مرد جوانی نشستم که روزنامه به دست داشت و به دقت می‌خواند و متوجه بودم که همه منتظران با حیرت به من نگاه می‌کنند. دلم می‌خواست خودم را در نور مخفی کنم، کوچک بشوم، آن قدر کوچک بشوم که

دیگر چیزی از من دیده نشود. سرجایم وول می‌خوردم و مردم را که محجوبانه و متعجب به من چشم دوخته بودند، از زیر چشم می‌پاییدم و آن وقت بود که دیدم سایه ندارم و برای همین بود که مردم محجوب و ساکت و مهربان ایستگاه این طور نگاه می‌کردند؛ مردمی که تصور می‌کردم مرا به راحتی در خودشان خواهند پذیرفت و با هم در یک اتوبوس و از یک ایستگاه حرکت خواهیم کرد و به جایی خواهیم رفت که تنها نور و سبزه است. خجالت زده بودم، شرم می‌کردم در چشمهایشان نگاه کنم. بی‌سایه‌گی، درد بدی است.

ولی آیا واقعاً به من نگاه می‌کردند؟ تا اتوبوس برسد فرصت فکر کردن داشتم. من ناراحت بودم. تمام تنم از داخل می‌جوشید و مورمور می‌شد؛ ولی مثل وقتی که سرما باشد، گرخی هم بود و ضمن همه‌ی این چیزها من طوری نشسته بودم که هر عابری می‌توانست تصور کند بسیار راحت. تقریباً از شانه‌هایم به پشتی نیمکت تکیه داده بودم و پاهایم را تا جایی که امکان داشت، دراز کرده بودم و مردم به من، یا به چیز دیگری نگاه می‌کردند و وقتی که خوب دقت کردم، دیدم که به من نگاه نمی‌کنند؛ به چیزهای پشت سرم نگاه می‌کنند. مردم به نظر می‌رسید که دارند، برای خودشان، تأسف می‌خورند و برای همین بود که نگاه مهربانی داشتند. مردم به نظر می‌رسد که هر وقت تنها هستند، به حال خودشان تأسف می‌خورند؛ و در ایستگاه اتوبوس، هر کس برای خودش تنها بود.

□

از پیچ که گذشتم، فقط خانه‌مان آن جا بود. نوی اتاق پنج‌دوری مثل همیشه خانم بزرگ نشسته بود. یعنی ننشسته بود؛ چون سایه‌اش روی دیوار نبود. تو که رفتم، تازه دیدمش. وسط رختخوابش خرخر می‌کرد. مادر گفت: «تربیت بیار». من از اتاق خارج شدم. از بیرون که نگاه می‌کردی. سایه‌ی مادر و سایه‌ی دایه خانم روی دیوار افتاده بود، سرهایشان دراز شده بود و نیمرخ که می‌شدند حرکت نامحسوس لبهایشان را می‌دید. شاید دعای مرگ زودرس می‌خواندند. تو اتاقم به آینه که نگاه کردم پیر بودم و دو شیار گود از پره‌های دماغم تا زیر چانه‌ام را خط انداخته بود. مادر که آمد، هیچ نفهمید که من ازو پیرترم. روی تختم نشست و دستهایش روی زانوها بی‌حالت و کرخ افتاده بودند. من پیرتر بودم. مادرم گفت: «یک ساله که جون می‌کنه، چه تقاصی داره که پس بده؟». من نمی‌دانستم. مادر گفت: «پنج دهنس که توی دهنش آب تربت می‌ریزم، دیگه خجالت می‌کشم.»

□

در تمام مدتی که او جان می‌کند، و ماهها بود، من زیر درختها راه می‌رفتم یا توی اتاقم راه می‌رفتم. اتاق آینه داشت و یک چهلچراغ داشت و هر وقت من در اتاق راه می‌رفتم، رنگ رنگی تمام کریستالهای چهلچراغ به دیوار مقابل بود و از آن جا در آینه می‌افتاد. چهلچراغ را این طور در آینه می‌دیدم و سایه‌ی خودم هیچ وقت بین آنها نبود. روی آینه‌ام پارچه‌ی سیاه کشیدم. بیرون که بودم، می‌دیدم برگها دوباره جوانه کرده‌اند. بعد رگبار آمد و با اولین قطره‌ها مادر بزرگ تمام کرد. بردیمش گورستان. قاری تلاوت می‌کرد، من گوشه‌ی مقبره بودم، و تمام مدتی که پشتم به دیوار بود، باران می‌بارید. نور، توی مقبره راه نداشت. آن جا، سایه‌ی هیچ کس معلوم نبود. برای همین ترسم ریخت. جلو که رفتم، دیگر روی قبر را پوشانده بودند. پدر به قاری گفت که تا صبح نماز وحشت بخواند و وقتی که مادر صیحه زد قاری توی در ایستاده بود. از کنارش که رد شدم، چشمهایمان به هم خورد. به در گورستان که رسیدم، کاملاً نمناک بودم. سنگ قبرهای نتراشیده خیس شده بودند؛ یک گوشه تلمبارشان کرده بودند، و هنوز مانده بود که غروب بشود؛ یعنی خیلی مانده بود. بعد این جا بودم، شاید برای خوشه‌هاست که رنگشان چیزی ست بین شیر و عسل. این‌ها گل مرواریدند. نور که بهشان برسد، می‌شکند و سایه‌هایشان را به دیوار می‌اندازد؛ برعکس آویزه‌های بلور به راحتی نور را از خودشان عبور می‌دهند و نور چیزی می‌شود، بین هفت رنگ - تا وهم را در تو به کمال برساند، تا تو همیشه وحشت زده باشی.